



اشاره

مقاله «دیالکتیک تنهایی» در واقع فصل پایانی کتاب هزار توی تنهایی است. باز این کتاب را در ۱۹۵۰ و با تأثیرپذیری از دیدگاههای متفکر مکزیکی، مانوئل راموس (۱۸۹۷-۱۹۵۹) نوشت. راموس در ۱۹۳۳ کتاب طرحی کلی از انسان مکزیکی و فرهنگ مکزیکی را منتشر و در آن این نظر را مطرح کرده بود که چون نظام حاکم بر مکزیکی واقعیتهای سیاسی را سالها نادیده گرفته است مردم مکزیکی به ناگزیر رویکردی دوگانه نسبت به زندگی و عمل پیدا کرده‌اند. راه حل پیشنهادی او برای علاج این وضع صرفاً روی آوردن به صمیمیت و طرد ریاکاری بود. باز همین نظر را پی می‌گیرد و می‌گوید جامعه پندر ساله به ارث رسیده از «فاتحان» بر همه جنبه‌های زندگی و نهادها در مکزیکی، حتی خصوصی‌ترین نهادها مانند خانواده، ساپه افکنده است و در عصر تکنولوژی این وضعیت حالت تشدید یافته است. پیشنهاد او روی آوردن به «عشق» واقعی و استفاده از تخیل ادبی برای حمله به پنهان ساختگی و دروغین است. او این کتاب را در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۷۰ با افزودن مقاله‌های بلند دیگری به آن تکمیل کرد. این کتاب را مهمترین رساله در زمینه آسیب‌شناسی فرهنگی در سرتاسر امریکای لاتین در قرن بیستم دانسته‌اند. نویسندگان خلاق بسیاری، از جمله کارلوس فوشی و ویست لیرود به تأثیرپذیری از آن اذعان کرده‌اند.

دیالکتیک تنهایی*

اوکتاویو پاز
ترجمه خشایار دیهیمی

تنهایی - احساس و علم بر اینکه انسان تنهاست، بیگانه از جهان و از خویش - فقط ویژه مکزیکیها نیست. همه انسانها، در لحظاتی از زندگی‌شان، خود را تنها احساس می‌کنند. و تنها هم هستند. زیستن یعنی جدا شدن از آنچه بودیم برای رسیدن به آنچه در آینده مرموز خواهیم بود. تنهایی عمیقترین واقعیت در وضع بشری است. انسان یگانه موجودی است که می‌داند تنهاست و یگانه موجودی است که در پی یافتن دیگری است.

طبیعت او - اگر بتوان این کلمه را در مورد بشر به کار برد که با «نه» گفتن به طبیعت، خود را «ساخته» است - میل و عطش تحقق بخشیدن خویش در دیگری را در خود نهفته دارد. انسان خود درد غربت و بازجستن روزگار وصل است. بنابراین آنگاه که او از خویش آگاه است از نبود آن دیگری، یعنی از تنهایی‌اش هم آگاه است.

چنین بسا دنیای پیرامون خود یکی است؛ زندگی ناب‌خام است، ناآگاه از خویش. وقتی که زاده می‌شویم رشته‌هایی را می‌گسلیم که ما را به

زندگی کور در زهدان مادر - جایی که فاصله‌ای میان خواستن و ارضا نیست - پیوند می‌داد. ما این تغییر را چون جسدیسی و از دست دادن، چون وانهادگی، چون هبوط به دنیایی غریبه و خصم در می‌یابیم. بعدها این حس بدوی از دست دادن تبدیل به احساس تنهایی می‌شود، و باز بعدتر تبدیل به آگاهی: ما محکوم هستیم که تنها زندگی کنیم، اما محکوم بدان نیز هستیم که از تنهایی خویش درگذریم و پیوندهایی را که ما را با زندگی در گذشته‌ای بهشتی مربوط می‌ساخت، دوباره برقرار کنیم. ما همه نیروهایمان را به کار می‌گیریم تا از بند تنهایی رها شویم. برای همین، احساس تنهایی ما اهمیت و معنایی دوگانه دارد: از سوی آگاهی بر خویشتن است، و از سوی دیگر آرزوی گریز از خویشتن. تنهایی - این وضع محتوم زندگی ما - در نظر ما نوعی آزمایش و تطهیر است که در پایان آن عذاب و بی‌ثباتی ما محو می‌شود. به هنگام خروج از هزار توی تنهایی، به وصل (که آسودن و شادی است)، به کمال و هماهنگی با دنیا می‌رسیم.

در زبان رایج این دوگانگی با یکسان شمرده شدن تنهایی و رنج انعکاس می‌یابد. درد عشق همان درد تنهایی است. آمیزش و تنهایی مخالف هم و مکمل هم هستند. نیروی رهایی‌بخش تنهایی به احساس تقصیر گنگ و در عین حال زنده ما روشنی می‌بخشد: انسان تنها به دست خدا منزوی شده است. تنهایی هم جرم ما و هم بخشودگی ماست. مجازات ماست اما در عین حال بشارتی است. بز اینکه هجران ما را پایانی است. ایسن دیالکتیک بر همه زندگی بشر حکمفرماست.

آدمی مرگ و تولد را به تنهایی تجربه می‌کند. ما تنها زاده می‌شویم و تنها می‌میریم. هنگامی که از زهدان مادر رانده می‌شویم، تلاش دردناکی را آغاز می‌کنیم که سرانجام به مرگ ختم می‌شود. آیا مرگ یعنی بازگشت به زندگی مقدم بر زندگی؟ آیا مرگ یعنی بازگشت به زندگی جینیته که در آن سکون و حرکت، روز و شب، زمان و ابدیت ضد هم نیستند؟ آیا مردن یعنی باز ماندن از زیستن به عنوان موجود و سرانجام رسیدن قطعی به بودن؟ آیا مرگ حقیقی‌ترین شکل زندگی است؟ آیا تولد مرگ است و مرگ تولد؟ هیچ نمی‌دانیم. اما با آنکه هیچ نمی‌دانیم، با همه وجود در تلاشیم تا از اضدادی که عذابمان می‌دهند بگریزیم. همه چیز - آگاهی از خویشتن، زمان، منطقی، عادات، رسوم -

ما را گمگشتگان زندگی می‌کنند، و در عین حال همه چیز ما را به بازگشت، به فرود آمدن در زهدان آفریننده‌ای می‌خواند که از آن بیرون افکنده شده‌ایم. آنچه از عشق می‌خواهیم (که میل است و عطش وصل، و اراده به افتادن و مردن و نیز دوباره زادن) این است که پاره‌ای از زندگی، پاره‌ای از مرگ حقیقی را به ما بچشاند. عشق را برای شادی یا آسودن نمی‌خواهیم، برای جرعه‌ای از آن جام لبالب زندگی می‌خواهیم که در آن اضداد محو می‌شوند، که در آن زندگی و مرگ، زمان و ابدیت به وحدت می‌رسند. به گونه‌ای گنگ پی می‌بریم که زندگی و مرگ جز دو نمود متضاد اما مکمل از واقعیتی واحد نیستند. آفرینش و انهدام در عمل عشق یکی می‌شوند و انسان در کسری از ثانیه نگاهی بر صورت کاملتری از هستی می‌اندازد.

در دنیای ما عشق تجربه‌ای تقریباً دست نیافتنی است. همه چیز علیه عشق است: اخلاقیات، طبقات، قوانین، نژادها و حتی خود عشاق. زن برای مرد همیشه آن «دیگری» بوده است، ضد و مکمل او. اگر جزئی از وجود ما در عطش وصل اوست، جزء دیگر - که به همان اندازه آمر است - او را دفع می‌کند. زن شیء است، گاه گرانبها، گاه زیانبار، اما همیشه متفاوت. مرد با تبدیل کردن زن به شیء و با دگرگون کردن او به نحوی که منافع، خودخواهی، عذاب و حتی عشقش انشأ می‌کند، زن را به یک آلت، به وسیله‌ای برای کسب تفاهم و لذت، راهی برای رسیدن به بقا دگرگون می‌کند. چنان که میمون دویوار گفته است، زن بت است، الهه است، مادر است، جادوگر است، پری است اما هرگز خودش نیست. بنابراین روابط عشقی ما از همان آغاز تباه شده است، از ریشه مسموم است. شیعی بین ما حایل می‌شود و این شیخ تصویر اوست؛ تصویری که ما از او پرداخته‌ایم و او خود را بدان آراسته است. وقتی که دست می‌بریم تا لمس کنیم، حتی نمی‌توانیم تن و جسم بی‌تفکرش را لمس کنیم. چون این توهم جسم تسلیم رام مطیع همیشه حایل می‌شود. و برای زن هم همین اتفاق می‌افتد: او خود را فقط به شکل شیء می‌بیند، به شکل چیزی «دیگر». او هرگز بانوی خویش نیست. وجود او بین آنچه واقعاً هست و آنچه تصور می‌کند هست تقسیم شده است، و این تصویر تصویری چیزی است که خوانواده‌اش، طبقه‌اش، مدرسه‌اش، دوستانش، مذهبش و عاشقش به او تحمیل کرده‌اند. او هرگز

زنانگی‌اش را بروز نمی‌دهد چون این زنانگی خود را همیشه به شکلی نشان می‌دهد که مردان برای او ساخته‌اند. عشق امری «طبیعی» نیست. عشق امری بشری است، بشری‌ترین رگه در شخصیت انسان. چیزی است که ما از خود ساخته‌ایم و در طبیعت وجود ندارد. چیزی که ما هر روز خلق می‌کنیم و منهدم.

اینها که گفتیم تنها موانع میان عشق و ما نیستند. عشق انتخاب است... شاید انتخاب آزاد تقدیرمان: کشف ناگهانی پوشیده‌ترین و سرنوشته‌سازترین جزء هستی ما. اما انتخاب عشق در جامعه ما ناممکن است. پرتون در یکی از بهترین کتابهایش - عشق دیوانه - می‌گوید از همان آغاز دو منع عشق را محدود می‌کند: مخالفت اجتماعی و اندیشه مسیحی گناه. عشق برای آنکه متحقق شود باید قوانین دنیای ما را زیر پا بگذارد. عشق رسوا و خلاف قاعده است؛ جرمی است که دو ستاره با خارج شدن از مدار مقررشان و به هم پیوستن در میان فضا مرتکب می‌شوند. مفهوم رمانتیک عشق که متضمن گسستن و گریختن و فاجعه است یگانه مفهومی از عشق است که امروز ما می‌شناسیم چون همه چیز در جامعه ما مانع از آن است که عشق انتخابی آزاد شود.

زن در تصویری که جامعه مذکر بر او تحمیل کرده محبوب است، بنابراین اگر به سراغ انتخاب آزاد برود مانند این است که حصار زندان را شکسته است. عاشقان می‌گویند «عشق او را دگرگون کرده است، عشق او را آدمی دیگر کرده است.» و حق با آنهاست. عشق زن را به کلی دگرگون می‌کند. اگر جرأت کند عشق بورزد، اگر جرأت کند خودش باشد، باید تصویری را که دنیا او را در آن محبوس کرده است نابود کند.

مرد نیز از انتخاب بازداشته می‌شود. محدوده امکانات او بسیار تنگ است. او زمانی که بچه است زنانگی را در مادر یا خواهرانش کشف می‌کند، و پس از آن عشق با مناهی یکی می‌شود. وحشت و جاذبه زنی با محارم عشق جسمانی ما را مشروط می‌کند. همچنین زندگی نوین خواهشهای نفسانی ما را به افراط نزدیک می‌کند، و در همان حال این خواهشها را با انواع منهای عقیم می‌گذارد: منهای اخلاقی، اجتماعی و حتی بهداشتی. جرم هم مهمیز و هم لگام خواهش است. همه چیز انتخاب ما را محدود می‌کند. ما باید عمیقترین محبت‌هایمان را با تصویری منطبق کنیم که رده اجتماعی ما در زن می‌پسندد. عشق ورزیدن به فردی از نژاد دیگر،

فرهنگ دیگر، یا طبقه‌ای دیگر دشوار است، اگر چه کاملاً ممکن است که مردی سفیدپوست عاشق زنی سیاهپوست شود، یا زنی سیاهپوست عاشق یک چینی شود، یا «نجیب‌زاده‌ای» عاشق کلفتش بشود. و بالعکس. اما این ممکن بودنها ما را از شرم سرخ می‌کند، و چون از انتخاب آزاد بازداشته می‌شویم، زنی را از میان آنها که «مناسب» هستند به همسری برمی‌گزینیم. هرگز هم اقرار نمی‌کنیم که با زنی ازدواج کرده‌ایم که عاشقش نیستیم؛ زنی که شاید عاشق ما باشد، اما نمی‌تواند خود واقعی خودش باشد. سوانمی‌گوید: «و فکر اینکه بهترین سالهای عمرم را با زنی تلف کرده‌ام که انگ من نبوده است.» بیشتر مردان عصر جدید می‌توانند این جمله را در بستر مرگ خود تکرار کنند. و بیشتر زنهای عصر جدید هم فقط با تغییر یک کلمه می‌توانند این کار را بکنند.

جامعه با این تصور که عشق وحدت‌پایداری است که هدفش به وجود آوردن و پرورش فرزندان است منکر طبیعت عشق می‌شود. جامعه عشق را با ازدواج یکی می‌کند. هر گونه عدول از این قاعده مجازات دارد و شدت مجازات بستگی به زمان و مکان دارد. (در مکزیک اگر قانون‌شکن زن باشد مجازات مرگبار است چون در اینجا نیز مانند تمام جوامع اسپانیایی دو نوع قانون اخلاقی هست: یکی برای آقایان، دیگری برای زنان، کودکان و فقیران). حمایت از ازدواج موجه می‌بود اگر جامعه امکان انتخاب آزاد می‌داد. و چون چنین نیست، جامعه باید بپذیرد که ازدواج تحقق والای عشق نیست، بلکه «شکلی حقوقی، اجتماعی و اقتصادی است که اهداف آن با اهداف عشق مغایر است. ثبات خانواده بستگی به ازدواج دارد که صرفاً حمایتی است از جامعه و هدف آن چیزی جز باز تولید همان جامعه نیست. بنابراین ازدواج ذاتاً به نحوی عمیق محافظه‌کارانه است. حمله بدان به معنای حمله به ارکان جامعه است. و عشق درست به همین دلیل عملی ضداجتماعی است، اگر چه عالماً و عامداً چنین نباشد. هر گاه عشق بتواند تحقق یابد، ازدواجی را در هم می‌شکند و آن را تبدیل به چیزی می‌کند که جامعه نمی‌خواهد: ظهور دو موجود تنها که دنیای خود را خلق می‌کنند؛ دنیایی که دروغهای جامعه را نفی می‌کند، زمان و کار را محو می‌کند، و خود را خودیسا می‌خواند. بنابراین عجیب نیست که جامعه عشق و گروه آن - شعر - را با کینه‌ای یکسان کینر دهد و آنها را به جهان آشفته و زیرزمینی ممنوعه، پوچیها و ناپهناجاریها طرد کند. و نیز عجیب نیست که عشق و شعر هر دو به اشکال ناپ و غریب - رسوایی، جنایت، شعر - سرریز کنند.

در نتیجه حمایتی که از ازدواج می‌شود، عشق مورد تعقیب قرار می‌گیرد و فحشا یا به دیده اعضاء نگریسته می‌شود و یا تأیید رسمی می‌گیرد. تلقی دو پهلواری ما از فحشا کاملاً افشاگر است. برخی ملتها آن را نهادی مقدس می‌دانند، اما در میان ما فحشا که

خوارش‌مردنی و گه خواستنی است. فحاشه خود کاریکاتور عشق است، قربانی عشق، نمادی از همه قدرتهایی که دنیای ما را به پستی می‌کشاند. اما حتی به این مضحکه کردن عشق هم اکتفا نمی‌شود: در برخی محافل پیوندهای ازدواج چندان سست است که فسق و فجور قاعده عمومی است. شخصی که از رختخوابی به رختخواب دیگر می‌رود دیگر آدمی هرزه تلقی نمی‌شود. مرد اغواگر - مردی که نمی‌تواند از خود فراتر رود چون زنان همیشه بازیچه خودخواهی و اضطراب او هستند - همچون سوآلیه سرگردان دیگر متعلق به این زمانه نیست. دیگر اغواگری در کار نیست، چنانکه دوشیزه‌ای هم برای نجات دادن نیست. و غزلی که شاخش را بشکند. عشق جسمانی نوین معنایی متفاوت از مثلاً عشق جسمانی «ساده» دارد. «ساده» شخصیتی تراژیک بود؛ مردی که کاملاً مستخر یک اندیشه بود، و آثار او افشای انفعالی وضع بشری است. دیگر قهرمانانی چون او که افسارگسیخته و به سیم آخر زده باشند یافت نمی‌شوند. از سوی دیگر عشق جسمانی نوین تقریباً همیشه شعار است، تمرینی کلامی که رضایت خاطر می‌بخشد. به هیچ روی وضع بشری را آشکار نمی‌کند، فقط گواهی دیگر است بر اینکه جامعه جنایت را تشویق و عشق را محکوم می‌کند. آزادی شهوت؟ طلاق دیگر فتح و ظفر نیست. طلاق دیگر راهی برای گسستن پیوندهای استوار نیست، بلکه امکان انتخاب آزادانه‌تر برای مرد و زن است. در جامعه‌ای آرمانی یگانه مبنای طلاق می‌تواند از میان رفتن عشق یا بروز عشق جدیدی باشد. در جامعه‌ای که هر کس می‌تواند انتخاب کند، طلاق چون فحشا و فسق و فجور و زنا پدیده‌ای نادر یا منسوخ خواهد بود.

جامعه وانمود می‌کند که کلی است دارای وحدت حیاتی که در خود و برای خود می‌زید. اما با آنکه جامعه خودش را واحدی تقسیم‌ناپذیر می‌داند، مبتلا به نوعی دوگانگی درونی است که شاید از زمانی آغاز شده است که انسان از رده حیوان جدا شد، و برای خود خویشی، وجدانی و اخلاقیاتی قائل شد. جامعه واحدی حیاتی است که بار این ضرورت غریب را بر دوش می‌کشد که باید هدفها و امیالش را توجیه کند. گاهی هدفهای جامعه، که به صورت احکام اخلاقی جلوه گر می‌شود، با امیال و نیازهای افراد تشکیل دهنده جامعه تطابق پیدا می‌کند. اما گاه این هدفها [احکام اخلاقی] نافی آرزوهای گروههای اقلیت یا طبقات مهم جامعه است، و گاه نیز این هدفها نافی عمیقترین غرایز بشری است. وقتی هدفهای جامعه نافی غرایز بشری باشد، جامعه گرفتار بحران می‌شود: یا از هم می‌پاشد یا در جا می‌زند. اجزای چنین جامعه‌ای دیگر انسان نیستند و تبدیل به ابزار بی‌روح می‌شوند.

دوگانگی ذاتی جوامع، و اینکه هر جامعه‌ای می‌کوشد تا با تبدیل خود به اجتماعی همگن بر این دوگانگی غلبه کند، امروز نمودهای بارز بسیاری

دارد: خیر و شر، حلال و حرام، آرمان و واقعیت، عقلانی و غیرعقلانی، زیبایی و زشتی، خواب و بیداری، فقر و ثروت، بورژوازی و پرولتاریا، نادانی و دانایی، تمخیل و عقل. جامعه با حرکتی مقاومت‌ناپذیر نشأت گرفته از موجودیتش، کوشش می‌کند تا بر این دوگانگی غلبه کند و اجزای خصم منفردش را به یک کل هماهنگ بدل کند. اما جامعه نوین می‌خواهد این کار را با از میان بردن دیالکتیک تنهایی، که تنها چیزی است که عشق را ممکن می‌کند، به انجام رساند. جوامع صنعتی با هر نوع «ایس‌نولوژی»، سیاست، یا اقتصاد می‌کوشند تفاوت‌های کیفی - یعنی انسانی - را تبدیل به همسانی کمی کنند. شیوه‌های تولید انبوه در مورد اخلاق، هنر و عواطف و احساسات هم به کار بسته می‌شود. تناقضها و استثناها از میان برده می‌شوند، و این باعث می‌شود ما دیگر نتوانیم به عمیقترین تجاربی که زندگی می‌تواند عرضه کند، یعنی کشف واقعیت به صورت وحدتی که اضداد در آن گرد هم آمده‌اند، نایل آییم. نیروهای جدید بنا به حکم رسمی تنهایی را منع می‌کنند... و بدین ترتیب عشق را منع و بدل به وصلتی قهرمانی و پنهانی می‌کنند. دفاع از عشق همواره کاری خطرناک و فعالیتی ضداجتماعی بوده است. امروز دفاع از عشق کاری انقلابی نیز هست. مشکل و مسأله عشق در دنیای ما نشان می‌دهد که چگونه جامعه دیالکتیک تنهایی را در عمیقترین وجهش عقیم می‌گذارد. زندگی اجتماعی ما هرگونه امکان وصلت عاشقانه حقیقی را از میان می‌برد.

عشق یکی از بارزترین مثالهای غریزه دوگانهای است که باعث می‌شود ما هر چه عمیقتر خویشن خویش را بکاویم، و در عین حال از خود برآییم و خود را در دیگری تحقق بخشیم: مرگ و باز زادن، تنهایی و وصلت. اما عشق یگانه مثال این غریزه دوگانه نیست. در زندگی هر انسانی دوره‌هایی هست که هم فراق است و هم وصل، هم قهر است و هم آشتی. هر یک از این مراحل کوششی است برای فرار رفتن از تنهایی، و به دنبال آن فرو رفتن در فضای غریب پیش می‌آید.

کودک باید با واقعیتی غیرقابل تحلیل مواجه شود، و نخست با گریه یا سکوت در برابر این محرک واکنش نشان می‌دهد. بندی که او را به زندگی متصل می‌کرد گسسته شده است، و او می‌کوشد با بازی یا محبت آن را باز یابد. این آغاز گفت‌وگویی است که فقط با تک‌گویی در بستر مرگ به پایان می‌رسد. اما روابط او با جهان خارج دیگر چنان که در زندگی جنینی بود انفعالی نیست، چون جهان طالب واکنش است. واقعیت از اعمال او ساخته می‌شود. دنیای خستای طبیعی بزرگسالان - صندلی، کتاب، هر چیزی - به لطف بازیها و خیالپردازیها ناگهان جان می‌گیرد. کودک با استفاده از نیروی جادویی زبان یا اشاره، نشانه یا حرکت، جهانی زنده خلق می‌کند که در آن اشیا می‌توانند به سؤالات او پاسخ دهند. زبان، چون

از معنای عقلانی‌اش رها شود، دیگر مجموعه‌ای از علائم نیست و بار دیگر پیکره زنده ظریفی می‌شود. باز نمود کلامی معادل باز آفریدن خود شیء است، همان گونه که حکاکی برای انسان ابتدایی باز نمودن نیست، بلکه همزاد آن شیء باز نموده است. گفتار بار دیگر فعالیتی خلاقه می‌شود که با واقعیت سروکار دارد، به عبارتی دیگر فعالیتی شاعرانه می‌شود. کودک به مدد جادو جهانی در خیال خود می‌سازد و بدین ترتیب تنهایی‌اش را از میان می‌برد. خود آگاهی زمانی آغاز می‌شود که ما به کار آفرینی جادویی ابزارهایمان شک می‌کنیم.

دوران نوجوانی دوران گسستن از دنیای کودکی و توقفی است کوتاه در آستانه دنیای بزرگسالی. اشرانگو خاطر نشان می‌کند که تنهایی از ویژگیهای بارز نوجوانی است. نارسوسوس، آن انسان تنها، تصویر دقیق نوجوانی است. در این دوره است که ما از انفراد خود برای بار نخست آگاه می‌شویم. اما دیالکتیک عواطف بار دیگر مداخله می‌کند، چون نوجوانی خود آگاهی افراطی است، تنها به کمک خود - فراموشی و خود-واگذاری می‌توانیم از آن گذر کنیم. بنابراین تنهایی فقط زمان تنهایی نیست، بلکه زمان عشق و قهرمانی و ایثار نیز هست. بی جهت نیست که همه قهرمان و عاشق را به صورت نوجوانان در نظر می‌آورند. تصویر خیالی نوجوان چونان فردی تنها، محصور در خویشتن و سوخته به شعله اشتیاق و حجب، همواره به جماعتی از جوانان ختم می‌شود که دسته جمعی می‌رقصدند و می‌خوانند و یک صف گام می‌زنند، یا به زوج جوانی که زیر شاخه‌های سبز درختان در باغ گردش می‌کنند. نوجوان خود را به جهان می‌سپارد: به عشق، عمل، دوستی، ورزش و ماجراهای قهرمانانه. ادبیات ملتهای نوین - به استثنای اسپانیا که در آن نوجوانان همواره یا یتیمند و

یا هرزه - پر از نوجوانان است؛ انسانهای تنهایی که در جست و جوی وصلتنند: پر از حلقه، شمشیر و رژیبا. نوجوانی دولت مستعجلی است که با گام نهادن به جهان واقعیات به پایان می‌رسد.

تنهایی از ویژگیهای بزرگسالی نیست. زمانی که انسان به مبارزه با دیگران یا با چیزها می‌پردازد، در کازش غرق می‌شود و خود را در خلاقیتش یا در ساختن اشیاء، اندیشه‌ها و نهادها به فراموشی می‌سپارد. آگاهی شخصی او با آگاهی شخصی دیگران یکی می‌شود: زمان معنا و هدف پیدا می‌کند و بدین ترتیب بدل به تاریخ می‌شود، شرحی می‌شود با معنا و زنده که گذشته‌ای و آینده‌ای دارد. یگانگی ما - که ناشی از این واقعیت است که در زمان واقع شده‌ایم، زمانی خاص که از خود ما ساخته شده است و در عین اینکه ما را می‌بلعد به ما توان و هویت می‌دهد - عملاً از میان رفته است بلکه فقط کم رنگتر شده است و به معنایی «نجات یافته» است. هستی شخصی ما در تاریخ مشارکت می‌جوید که به تعبیر الیوت بدل به «طرحی از لحظه‌های بی‌زمان» می‌شود. بنابراین انسان بالفی که طی دوره‌های خلاق و بارآور حیات خود مبتلا به بیماری تنهایی است، استثنا به شمار می‌آید. این نوع انسانهای تنها امروزه تعدادشان زیاد است و این نشان می‌دهد بیماری ما تا چه حد وخیم است. در دوره کار جمعی، آوازهای جمعی، تفریحات جمعی، انسان از همیشه تنها تر است. انسان عصر جدید هرگز به آنچه منی‌کند به تمامی دل نمی‌سپارد. بخشش از او - عمیقترین بخشش او - همواره برکنار و هشیار است.



انسان خود را می‌پاید. کار، این یگانه خدای جدید، دیگر خلاقانه نیست. بی پایان است، بی حد و مرز است، و درست مثل زندگی در عصر جدید ناتمام است. و آن تنهایی که از آن پدید می‌آید - تنهایی گهگاهی توی هتلهای، اداره‌ها، میزها و سینماها - ابستلا و محنتی نیست که روح را تقویت کند، مقدمه‌ای واجب برای تطهیر روح تطهیری ضروری نیست. نفرین شدگی محض است که دنیایی بی‌راه خروج را نشان می‌دهد.

معنای دوگانه تنهایی - گسستن از یک دنیا و تلاش برای آفریدن دنیایی دیگر - را می‌توان در تصور ما از قهرمانان، قدیسان و ناجیان دریافت. اسطوره، زندگی‌نامه، تاریخ و شعر دوره‌های از عزلت و تنهایی دوره نوجوانی را پیش از بازگشت به دنیا و به عمل توصیف می‌کنند. این سالها، سالهای آماده شدن و تدقیق است، اما فراتر از آن سالهای ایثار و توبه، خود آزمایی و کفاره و تزکیه است. آرنولد توین بی مثالهای بسیاری از این اندیشه به دست می‌دهد: اسطوره غار افلاطون، زندگی پولس حواری، بودا، محمد، ما کیاولی و دانته. و ما همگی در زندگی خود و در حدود خود، در تنهایی و عزلت زیسته‌ایم تا خود را تطهیر کنیم و آنگاه به دنیا بازگردیم.

دیالکتیک تنهایی - به تعبیر توین بی - حرکت دوگانه کنار کشیدن و بازگشتن - در تاریخ هر قومی به روشنی مشهود است. شاید جوامع باستانی که کمتر از جامعه امروز ما پیچیده بودند، مثالهایی بهتر برای این حرکت دوگانه فراهم آورند.

تصور اینسکه تنهایی برای افرادی که ما - خودپسندان و سهل انگاران - «بدوی» می‌نامیمشان، تا چه حد دهشتناک و خطرناک است، دشوار نیست. در جوامع نوع قدیمی، نظام پیچیده و سفت و سخت مناه، قوانین و آیینها فرد را از تنهایی محافظت می‌کند. جمع، یگانه سرچشمه سلامتی است. انسان تنها عاجز است، شاخه خشکیده‌ای که باید قطع و سوزانده شود، چون هرگاه یکی از اجزای جامعه بیمار شود کل حیات جامعه به مخاطره می‌افتد. در این گونه جوامع پیروی از قواعد و معتقدات غیردینی دوام گروه و وحدت و همبستگی آن را حفظ می‌کند، و آیینهای مذهبی و حضور دانمی مردگان، کانون روابطی می‌شود که اقدام مستقل را محدود و بنابراین فرد را از تنهایی و گروه را از انحلال محافظت می‌کند.

برای انسان بدوی سلامت و جامعه دو لفظ مترادفند، و همچنین مرگ و تفرقه. لوی پرول می‌گوید که هر کس زاد و بومش را ترک گوید «دیگر تعلق به گروه ندارد. می‌میرد و در حق او مراسم سنتی تدفین به جا آورده می‌شود. بنابراین حکم نغی بلد دائم معادل حکم مرگ است. این همذات پنداری گروه با ارواح گذشتگان، و همذات پنداری‌اش با سرزمین در این آیین نمادین آفریقایی نمودار است: «وقتی که مردی بومی زنی از کیمبرلی با خود می‌آورد، آنان مقداری از خاک سرزمین مرد را

روحی؛ و سرانجام رحمت - یعنی رسیدن به وصل. ما از مرکز جهان رانده شده‌ایم و محکوم به جست‌وجوی آن از میان جنگلها و صحراها، یا در راههای پیچاپیچ «هزارتو» در زیر زمین هستیم. همچنین، زمانی بوده است که زمان توالی و گذر نداشته است، بلکه منبع دائمی اکتونی ثابت بوده است که در آن همه زمانها، گذشته و آینده، حاضر بوده‌اند. زمانی که انسان از این ازلیت و ابدیت، که در آن همه زمانها یکی بودند، تبعید شد، پا به زمانی گذاشت که عیار و سنجه داشت و زندانی ساعت و تقویم شد. به محض آنکه زمان به دیروز و امروز و فردا، به ساعات و دقیق و ثانیه‌ها تقسیم شد بشر دیگر از یکی بودن با زمان باز ماند، دیگر نتوانست با جریان واقعیت همگام باشد. وقتی که کسی می‌گوید «در این لحظه»، آن لحظه عملاً سپری شده است. این سنجش مکانی زمان، انسان را از واقعیت - که اکتونی پیوسته است - جدا می‌کند و همان گونه که پرگسون می‌گوید، همه حضورهایی را که واقعیت، خود را در آن متجلی می‌کند بدل به وهم می‌کند.

اگر ما ماهیت این در اندیشه متضاد را بکاویم، روشن خواهد شد که زمان دارای عیار و سنجه توالی همگنی است که هیچ‌گونه خصوصییتی ندارد. همیشه همان است، همیشه بی‌اعتنا به لذت یا درد. زمان اسطوره‌ای، برعکس، آستن همه خصوصیات زندگی ماست: به درازی ابدیت و به کوتاهی یک دم است، شوم یا خجسته، بارور یا عقیم. این اندیشه هستی و وجود چند زمان متفاوت را امکانپذیر می‌کند. زندگی و زمان در هم می‌آمیزند تا کلی یکپارچه، وحدتی تقسیم‌ناپذیر را به وجود آورند. در

می‌توان یافت که از هر نظر با این طرح تطابق داشته باشند. مثلاً به وجود آمدن آیین اورفئوسی را در نظر بگیرید. آیین اورفئوسی پس از انهدام تمدن آخایی که موجب پسرکند شدن دنیای یونانی و مسکن‌گزینی دوباره مردم و فرهنگهای آن شد، به وجود آمد. ضرورت باز گره زدن رشته‌های کهن اجتماعی و دینی، چندین کیش مخفی به وجود آورد که اعضایش فقط «عناصر از ریشه‌کننده شده و در خاک دیگر نشاننده بودند... که در فکر تدارک سازمانی بودند که نمی‌توانستند از آن جدا شوند. نام جمعی آنها "Orphans" بوده (باید یادآوری کنم که orphanos هم به معنای «یتیم» و هم به معنای «تهی» است. تنهایی و یتیمی دو صورت مشابه تهی بودن هستند).

آیینهای اورفئوسی و دیونوسوسی، نظیر کیش پرولتاریایی که با فرو ریختن دنیای کهن رونق یافت، به روشنی نشان می‌دهد چگونه جامعه‌های بسته تبدیل به جامعه‌های باز می‌شود. احساس گناه، تنهایی و کفاره همان نقش دوگانه را در اینجا نیز دارد که در زندگی فرد.

احساس تنهایی، که خواهش پرحسرت و دل‌تنگی جسمی است که از آن جدا شده‌ایم، خواهشی است برای یافتن جایی. بنابه اعتقادی قدیمی، که عملاً اعتقاد همه مردمان است، آن «جاء» کانون دنیاست، ناف جهان. گاه آن «جاء» با بهشت یکی شمرده می‌شود، و این هر دو نیز با جایگاه واقعی یا اسطوره‌های گروه یکی دانسته می‌شود. در میان آرتک‌ها اموات به «میکتلان» باز می‌گردند؛ جایی در شمال که از آنجا کوچیده بودند. تقریباً همه آیینها و شعائر مربوط به بنیاد نهادن شهرها یا خانه‌ها دلالت بر جست‌وجوی آن مرکز مقدسی دارد که از آن رانده شده‌ایم. مکانهای مقدس بزرگ - رم، اورشلیم، مکه - در مرکز جهان قرار گرفته‌اند یا نمودی از آن هستند. زیارت این مکانهای مقدس تکرار آیینی همان چیزی است که هر گروه در گذشته اسطوره‌هایش پیش از استقرار در ارض موعود انجام می‌داد. رسم طواف خانه یا شهر پیش از ورود به آن نیز از همین جا سرچشمه می‌گیرد.

اسطوره «هزارتو» به این دسته از اعتقادات مربوط است. اندیشه‌های مرتبط بسیاری سبب می‌شوند «هزارتو» یکی از نمادهای اسطوره‌های بارآور و معنادار شود: طلسم یا شیء دیگری که می‌تواند سلامتی و آزادی را به مردم بازگرداند و در مرکز ناحیه‌ای مقدس قرار گرفته است با قهرمان یا قدسی که پس از به جای آوردن آیین توبه و مراسم کفاره وارد «هزارتو» یا قصر افسون شده می‌شود و بازگشت قهرمان برای نجات شهرش یا یافتن شهری تازه. در اسطوره پرسوس عناصر رازورانه و عرفانی تقریباً به چشم نمی‌آیند، اما در اسطوره «جام زرین» زهدگرایی و رازوری و عرفان ربط نزدیکی به هم دارند: گناه، که سبب ناباروری زمین و اتباع در قلمرو پادشاه ماهیگیر می‌شود؛ مراسم تطهیر با نبرد

با خود می‌آورند. زن ملزم است هر روز مقداری از این خاک را بخورد... تا به تغییر محل اقامتش عادت کند.» استحکام اجتماعی این مردم «خصلتی حیاتی و زنده دارد. فرد به معنای واقعی کلمه عضوی است از یک پیکره.» بنابراین تغییر کیش فردی امری نادر است. «هیچ‌کس به تنهایی و به دلیل اعمال خود رستگار یا گمراه نمی‌شود»، و اعمال فرد در سرنوشت همه گروه دخیل است.

علی‌رغم این احتیاطها، گروه از تفرقه مصون نیست. هر چیزی می‌تواند گروه را در هم بشکند: جنگها، فرقه‌گراییهای مذهبی، تغییر در نظام تولید، فتوحات... به محض آنکه گروه در هم شکست، هر یک از تکه‌های آن با موقعیت تازه و خطیری مواجه می‌شود. زمانی که سرچشمه سلامتی - جامعه بسته کهن - نابود می‌شود، تنهایی دیگر تهدید یا حادثه نیست: وضع است، وضع اساسی و نهایی. و این وضع منجر به احساس گناه می‌شود - نه احساس گناهی ناشی از زیربا گذاشتن قاعده یا قانونی، بلکه احساس گناهی که جزئی از ضمیرشان می‌شود. یا دقیقتر بگوییم، احساس گناهی که اکنون دیگر ضمیر آنهاست. تنهایی و گناه نخستین یکی می‌شوند. و باز سلامت و بستگی به جمع مترادف هم می‌شوند، اما به گذشته‌های دور تعلق می‌گیرند. سلامت و بستگی به جمع یادآور دوران طلایی می‌شوند، دورانی که مربوط به ماقبل تاریخ است و فقط در صورتی می‌توان بدان بازگشت که زندان زمان را در هم شکست. هنگامی که احساس گناه به ما دست می‌دهد از نیازمان به بخشودگی و به یک منجی نیز آگاه می‌شویم.

آنگاه اساطیری جدید و مذهبی جدید باز آفریده می‌شود. جامعه جدید - برخلاف جامعه قدیمی - جامعه‌ای باز و سیال است، چون متشکل از کسانی است که نفی بلد شده‌اند. این واقعیت که کسی در میان گروهی متولد شده است دیگر اطمینانبخش تعلق به آن گروه نیست: باید که شایستگی تعلق را به‌دست آورد. بتدریج نیایش جای قواعد جادویی را می‌گیرد، و در مراسم پذیرش فرد به گروه هر چه بیشتر بر تطهیر پافشاری می‌شود. اندیشه بخشودگی به تفکر مذهبی، الهیات، ریاضت و عرفان دامن می‌زند. قربانی و عشاء ربانی دیگر جشنهایی توتمی نیستند (اگر قبلاً واقعاً چنین بودند)، بلکه وسیله‌ای برای دخول در جامعه جدید هستند. خدایی در زمان معینی می‌میرد و در زمان معین باز زنده می‌شود. این خدا خدای زایش و باروری است اما منجی هم هست و قربانی کردن او ضمانتی است بر اینکه گروه تجسم پیشین خاکی جامعه کاملی است که پس از مرگ در آن دنیا در انتظار ماست. این امیدهای مربوط به زندگی پس از مرگ تا حدودی نشان‌دهنده حسرت و دل‌تنگی ما برای جامعه کهن است. بازگشت به عصر طلایی جزئی از نوید رستگاری است.

البته کشف همه این عوامل در تاریخ جامعه‌ای واحد کاری دشوار است. مع‌هذا جوامع گوناگونی



نظر آرتکها، زمان همنشین مکان بود، و هر روز همنشین یکی از چهار جهت اصلی. همین را می توان عیناً در مورد تقویم مذهبی گفت. عید مذهبی چیزی بیش از صرفاً یک تاریخ یا سالگرد است. عید مذهبی جشن گرفتن یک واقعه نیست، بلکه بازآفرینی آن است. زمان دارای عیار و سنجه نبود می شود و اکنون ابدی - برای دوره ای کوتاه، اما اندازه ناپذیر - دوباره بازمی گردد. عید مذهبی بدل به خالق زمان می شود؛ تکرار بدل به مفهوم. عصر طلایی بازمی گردد. هر بار که کشیش مراسم رمزی عشای ریانی را برگزار می کند، مسیح در آن لحظه بدانجا فرود می آید، و خود را به انسان عرضه می دارد و جهان را نجات می دهد. همان گونه که کیرکگور آرزو می کرد، معتقدان و مؤمنان واقعی «معاصران عیسی» هستند. اسطوره ها و اعیاد مذهبی صرفاً یگانه راه برای آن نیستند که اکنون بتواند توالی را متوقف کند. عشق و شعر هم لحظه کوتاهی از مکاشفه این زمان اصیل را به ما عرضه می دارند. خوان رامون خیمنس می نویسد: «زمان بیشتر به معنای ابدیت بیشتر نیست»، و اشاره اش به ابدیت لحظه شعری است. بی تردید مفهوم زمان به عنوان اکتونی ثابت و فعلیتی ناب بسی قدیمی تر از زمان دارای عیار و سنجه است که درک بی واسطه جریان واقعیت نیست، بلکه عقلانی کردن گذر آن است.

این دوگانگی در تقابل میان تاریخ و اسطوره، یا تاریخ و شعر به بیان درمی آید. در اسطوره - همچنانکه در اعیاد مذهبی و قصه های کودکان - زمان تاریخ ندارد: «روزی روزگاری...»، «در روزگاری که حیوانات سخن می گفتند...»، «در آغاز...». و آن آغاز، که فلان سال و فلان روز نیست، همه آغازها را دربرمی گیرد و ما را وارد زمان زنده ای می کند که در آن همه چیز واقعاً در هر لحظه آغاز می شود. از طریق مراسم آیینی، که گزارشی اسطوره ای را مستحق و دوباره خلق می کند، و همچنین از طریق شعر و قصه های پربان، انسان به

جهانی دسترسی پیدا می کند که در آن اعداد یا هم جمع شده و به وحدت رسیده اند. همان گونه که وان دولگو می گوید: «همه مراسم آیینی این خصلت را دارند که در اکنون و در همین لحظه اتفاق می افتند.» هر شعری که می خوانیم نوعی بازآفرینی است، یعنی نوعی مراسم آیینی، نوعی عید مذهبی.

تناثر و حماسه هم اعیاد مذهبی هستند. در اجرای تناثری و در خوانش شعر، زمان عادی از عمل باز می ماند و زمان اصیل جایش را می گیرد. به ین مشارکت، این زمان اسطوره ای - پدر همه زمانهایی که حجاب واقعیت هستند - با زمان درونی و زمان ذهنی ما تطابق پیدا می کند. انسان، زندانی توالی، از این محبس نامرئی بیرون می زند و وارد زمان زنده می شود: زندگی ذهنی او با زمان بیرونی یکی می شود، زیرا این زمان بیرونی دیگر سنجش مکانی نیست و بدل به سرچشمه، و چشمه ای در اکنون مطلق شده است که دائماً خود را از نو می آفریند. اسطوره ها و اعیاد، چه غیرمذهبی چه مذهبی، به انسان اجازه می دهند از تنهایی اش سربرآورد و با خلقت یکی شود. پس اسطوره - در چهره مبدل، گنگ و پنهان - تقریباً در همه اعمال ما دوباره ظاهر می شود و قاطعانه در تاریخ ما مداخله می کند: اسطوره درهای وصل را به روی ما می کشاید.

انسان معاصر اسطوره ها را عقلانی کرده است، اما نتوانسته آنها را نابود کند. بسیاری از حقایق علمی ما، همچنانکه اکثریت مفاهیم اخلاقی، سیاسی و فلسفی ما، صرفاً راههای تازه ای برای بیان گرایشهایی هستند که پیشتر در صورت اسطوره ها مجسم می شدند. زبان عقلانی امروزین به زحمت می تواند اسطوره های کهن را در پشت خود پنهان کند. آرمان شهرها - خصوصاً آرمان شهرهای سیاسی مدرن (علی رضم چهره مبدل عقلانی شان) - بیان سخت فشرده گرایشی هستند که سبب می شود هر جامعه ای عصری طلایی را به تصور درآورد که آن گروه اجتماعی از آن تبعید شده و انسان در آن روز

معود خجسته بدان باز خواهد گشت. اعیاد مدرن - کردها، میهنهای سیاسی، رژه ها، تظاهرات و دیگر اعمال آیینی - پیش نقش فرا رسیدن آن روز رستگاری هستند. هرکس امیدوار است جامعه روزی به آزادی اصیلش، و انسان به خلوص بدوی اش بازگردد. آنگاه زمان دیگر ما را با تردیدها، با ضرورت انتخاب میان خیر و شر، و میان عادلانه و ناعادلانه، میان واقعی و خیالی عذاب نخواهد داد. ملکوت اکنون ثابت، وصل همیشگی، دوباره برقرار خواهد شد. واقعیت تقاب از چهره بر خواهد گرفت، و ما سرانجام قادر خواهیم شد واقعیت و همنوعانمان را دریابیم.

هر جامعه محضتر یا عقیم می کوشد با خلق اسطوره رستگاری و نجاتی که اسطوره باروری هم هست، با خلق اسطوره خلقت و آفرینش، خود را نجات دهد. تنهایی و گناه در وصل و باروری از میان می روند. جامعه ای که ما امروز در آن زندگی می کنیم نیز اسطوره خود را آفریده است. عقیمی جهان بورژوازی یا ختم به خودکشی خواهد شد، یا ختم به مشارکت خلاقانه تازه ای دیگر. بنابه عبارت اورنگا ای گاست «این درونمایه روزگار ماست»، این جوهر رؤیاهای ما و معنای اعمال ماست.

انسان مدرن دوست دارد تظاهر کند که تفکر او بیدار است. اما این تفکر بیدار ما را به راههای پیچاپیچ کابوسی رهنمون شده است که در آن اتفاقاتی شکنجه در آینه خرد تکراری بی پایان می یابند. وقتی سر برآوریم، شاید پی ببریم که با چشمان باز خواب می دیده ایم و خوابها و رؤیاهای فرد تحمل ناپذیرند. و آنگاه، شاید، بار دیگر بخواهیم با چشمان بسته خواب ببینیم.

• مأخذ:

The Labyrinth of Solitude, Life and Thought in Mexico, by Octavio Paz, Tr: by Lysander Kemp, 1961 by Grove Press, Inc. New York.

کیان نمایندگی توزیع می پذیرد

کیان در استانها و شهرهای فاقد نمایندگی،
نماینده فعال می پذیرد. برای آگاهی از شرایط
همکاری با دفتر نشریه تماس حاصل کنید.